



آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...



آراد م. ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

497

خ. فروغی : نقدی بر کتابِ شعبانِ جعفری

نگین

شماره 21
پاییز 1385 خورشیدی - 2006 میلادی
تک شماره 4,5 دلار

Negin
Autumn 2006

زن از نگاه سعیدی سیرجانی

در این شماره

بخشی از یک مصاحبه مطبوعاتی

محمود عنایت

علی اصغر حاج سید جوادی

دکتر مرتضی محیط

عباس امانت

شاپور راسخ

حسن شایگان

خ. فروغی

فریدون کمالی

هولوکاست را نفی نمیکنم

”از جمله رفتگان این راه...“

پایگاههای جهان ترور

توانگران و حساسیت

چرا ایران سرسختی میکند

فرهنگ ایران در رویارویی با پدیده جهانی شدن

اسطوره ای در حوزه نبوغ

نقدی بر کتاب شعبان جعفری

آیین بهایی، زاده ایران

و

زن در آثار سعیدی سیرجانی

هوشنگ گلاب دژ

با: طرحهایی از اردشیر محمص

توضیح:

این مجله به هیچ کانون، جمعیت، حزب یا فرقه، و یا هرگونه اجتماع سیاسی و مذهبی وابسته نیست و مطالبی هم که در آن به چاپ میرسد عقاید نویسندگان ارجمندی است که با رعایت شان و متانت اهل قلم می تواند مورد بحث و نقادی قرار گیرد.

سردبیر

نغین

دوره دوم - شماره ۲۴
پاییز ۱۳۸۵ شمسی، ۲۰۰۶ میلادی
negin_journal@yahoo.com

دکتر خ. فروغی

نقدی بر کتاب «شعبان جعفری»

نوشته: هما سرشار

درآمدی بر موضوع

۱ - مدتی نسبتاً طولانی از زمان انتشار کتاب شعبان جعفری می‌گذرد، از این رو شاید نقدی که امروز بر آن نوشته می‌شود، چندان تازه نباشد. تا چون مسائلی که در این کتاب بر روی آنها تأکید رفته، از مقوله مفاهیمی هستند که همیشه زنده‌اند و برای هر زمانی و هر نسلی قابل طرح و بحث می‌توانند باشند و گذشت زمان از اعتبار آنها نمی‌کاهد؛ از این رو نویسنده بی‌فایده ندانسته، حتی رغم این فاصله زمانی، دربارهٔ برخی از نکاتی که در لابلای وقایع کتاب نهفته است، مطالبی را به قلم بیآورده و بر پایه برداشت‌ها و نگرش‌های خود، آنها را تحلیل و تفسیر کند.

۲ - نگارنده آقای جعفری را ندیده است و مانند میلیون‌ها ایرانی، او را فقط از دور می‌شناسد. با نخی سخنی، هم که - ناگزیر - با این نوشتار در آینه‌خانه قصد آن را نداشته که بر آزار وی بکوشد. مقصود وی تحلیل بخش‌هایی از کرده‌ها و گفته‌های جعفری بوده که نقش مشترک اخلاق و رفتار گروه‌های خاصی از جامعه ایران را نشان می‌دهند. نقش‌هایی که ناگزیر در حیات اجتماعی و سرنوشت سیاسی این ملت، تأثیرگذار بوده‌اند و هستند. هم بر این قبایلی حتی از زمان و مردمانی که از برکشیدگان و بر صدر نشینان بودند و حق و انصاف آن بود که بر شطر مردم خود باشند و بی‌درخط‌گشسته، نیز کینه‌ای بر دل ندارند. اما آن چشم تندی که در لابلای این یادداشت‌ها دیده می‌شود، در حقیقت فریاد فروخوردهٔ انسانی است علیه بشر فرهنگی و اجتماعی و سیاسی‌سازی که کسانی چون محمد رضا شاه و «شعبان» و خود همین نویسنده نیز سطور را - هر کدام را به نوعی - در معبد شیطنی خود به قربانی گرفته است. امیدوارم خواننده عزیز با این دیدگاه به مطالعه این مقاله بپردازد.

آشنا بوده‌ایم و بسیاری از آن شیرین‌کاری‌ها را به گوش خود شنیده و به چشم خود دیده‌ایم؛ نه تنها ناآشنا نیست بلکه با شهرت پر دامنه‌ای هم همراه است. به جرأت می‌توان گفت کمتر کسی را در میان ایرانیان هم‌روزگار او - حتی در دورترین نقاط کشور - می‌توان یافت که نام شعبان جعفری را نشنیده باشد. شهرت شعبان آنچنان در میان آحاد مردم جاری و ساری بود که معروفیت وزیران و امیران و دانشوران هم به پای او نمی‌رسید. همه ایرانیان - از وضع و شریف - آن قدر که «شعبان» را می‌شناختند، قوام السلطنه و فروغی و رزم‌آرا و حتی زاهدی و بختیار را هم که حادثه آفرینان دوران وی بودند، نمی‌شناختند.

این شهرت و معروفیت شعبان جعفری قطع نظر از بازتاب نقشی که او در حوادث سیاسی دهه‌های بیست و سی و چهل داشت و فارغ از یورش‌های او و توجه‌هایش به انجمن‌ها و گروه‌هایی‌ها و سخنرانی‌ها و محافل و مجامع روشنفکری و به تعبیر او و همپالکی‌هایش به وجوه قلم به دست‌ها و دفکلی‌ها، و «سوسول‌ها» و «قرتی‌ها» و بالاخره به احزاب چپ‌گرا که شعبان همه آنها را هم زیر نام و قرنام حزب توده جای می‌دهد، مولود و محصول دو عامل عمده دیگر هم بود:

نخست، نفوذ و تأثیرگذاری مطبوعات: روزنامه نگاران و نویسندگان مردمانی بوده‌اند و هستند که قادرند هر حادثه کوچکی را به واقعه بزرگی تبدیل کنند و از هر گمنامی چهره‌ای شناخته شده بسازند.

این طایفه «فاش‌گویی حادثه ساز» به اقتضای چنین خصیصه ذاتی که باز نمودیم، از همان سال‌ها که شعبان جعفری فعالیت‌های «مذهب سیاسی»، سپس صرفاً «سیاسی» خود را با عضویت در جمعیت فدائیان اسلام و به دنبال آن شرکت در حوادث ۲۸ مرداد و سال‌های بعد از آن، آغاز کرد، کارها و شگردهای او را با آب و تاب فراوان، در لابلای روزنامه‌ها و مجلات مختلف نوشتند و برای آن که تناسب شخصیتی قهرمان ما را با نوع فعالیت‌هایی که انجام می‌داد، برای خوانندگان کنجکاو خود، به خوبی ترسیم کنند، به ذکر نمونه‌های رفتاری و گفتاری او پرداختند و بر اساس آنها از شعبان جعفری «تیپ Type» ساختند و «گونه‌ای پدید آوردند که در اندک زمان، «شیرین‌کاری»‌ها و «تاداره

کتاب به روایت شعبان جعفری و با قلم هما سرشار و با تصاویر پر شماری از وقایع زندگی جعفری، در ۴۸۵ صفحه، در بهار ۱۳۸۱ از طرف «نشر ناب» انتشار یافته است.

هما سرشار در مقدمه ساده و صمیمانه‌ای که بر این کتاب نسبتاً پر حجم نگاشته، روش کار و اسلوب تهیه موارد اصلی آن را با ذکر مطالب لازم و توضیح نکته‌هایی که در تدوین یک مصاحبه دقیق بایسته است، شرح داده است و ما در همین نوشته اشاره دیگری به آن خواهیم داشت.

ماجرای کتاب از یک مهمانی آغاز می‌گردد که شعبان و سرشار رو در رو به گفتگوی دوستانه می‌نشینند و همین خود سببی می‌شود که نویسنده طرفه‌کار ما برای ادامه روشمند این گفتگوها، جلسات متعددی برگزار کند و در خلال آنها مواد لازم را برای تدوین کتاب حاضر فراهم آورد.

نام شعبان جعفری برای جامعه ایرانی، بخصوص نسل‌های ما که با طرفه‌های رفتاری و شگفتی‌های شخصیتی او از نزدیک

گویی، «هایش در چهار گوشه وطن شهره خاص و عام گشت. دو مین عامل که در این راه کارساز بود، ممیزه خاصی بود که باز با عامل نخستین رابطه‌ای نزدیک داشت و آن داوری جمعی مردم بود؛ یعنی تلقی آدم‌های کوچه و بازار، از پدیده‌هایی که به دلایل مختلف توجه آن‌ها را جلب می‌کنند. بر این اساس دیده‌ها و شنیده‌های مردم از شعبان جعفری در حافظه جمعی آن‌ها به برداشت و قضاوتی منتهی شده بود که اثر وضعی و ظهور بیرونی آن به صورت نامی یا عنوانی شهرت نیافت که معنی آن در برگزیده همه شخصیت وی گردیده بود: «بی‌مخ». این عنوان که به دنبال نام «شعبان» ذهن به ذهن می‌گشت، محصول چنین فضایی بود.

واقعیت این است که شعبان جعفری نه پایگاه اجتماعی خاص و شناخته شده‌ای داشت و نه دستمایه‌ای ولو اندک از دانستنی‌های روز که بتواند از آن‌ها بهره‌گیری و گلیم خود را از آب بیرون کشد و از آن راه، حتی شهرت کمی دست و پا کند. وی اگر چه در آغاز کار در سلک فدائیان اسلام در آمده بود و ظاهر آکر و فری هم داشت اما نه تنها به پایگاه کسانی چون نواب صفوی، خلیل طهماسبی دست نیافت، بلکه از اعتبار افراد پایین‌تر گروه مانند «واحدی» نیز برخوردار نبود. این ستیزه‌گران اسلامی، همگی بهره‌ای از تمایلات شدید و انعطاف ناپذیر مذهبی داشتند و در ظاهر نیز به رعایت امر و نهی‌های مذهبی پای بند بودند و بدینسان با روش و پیش‌تابی در راستای باورهای خود گام بر می‌داشتند. در حالی که جعفری در همان زمان هم آدم چندان پی‌ورزی نبوده است. به همین جهت حضورش در آن جمع اسلامی، دیری نمی‌پاید و کوتاه زمانی بعد مجبور می‌شود از آنان جدا گردد و راه دیگری پیش گیرد.

گره خوردگی او با عناصر حکومتی نیز از دیدگاه ویژه‌ای انجام پذیرفته بود:

نیروی جسمانی شعبان و نهور و بی باکی و بالاتر از همه «گستاخی» او در حمله و هجوم به این و آن و حتی به گروه‌ها و جمعیت‌ها که بایی پروایی لفظی بی حد و مرزی نیز همراه است و او از یر زبان راندن هر سخنی ولو سخت رکبیک، با بلندترین صدا و حتی در ملاء عام نیز ابائی ندارد (۱)، توجه پاره‌ای از ارباب قدرت را که همیشه در پی آن بوده‌اند تا مخالفان سیاسی و فکری خود را لجن مال کنند و آن‌ها را با بهره‌گیری از حریت فرهنگی ولات بازی، (لمینسم) بی آبرو سازند و در نتیجه از آنان سلب شخصیت کنند (۲) به سوی خود جلب می‌کند. شعبان در این راه از نخستین تجربه خود که بر هم زدن نمایش عبدالحسین نوشین از

روشنفکران و هنرمندان چپ‌گرای روز - در تماشاخانه فردوسی بوده است، روسفید بیرون می‌آید و از آن پس به طور جدی مورد توجه و وسیله «استفاده» یا «سوء استفاده» قدرت طلبان و دولت - یاران روز قرار می‌گیرد.

شعبان بی‌مخ

یکی از مشخصه‌های شناخته شده شعبان، هم نشینی نامش با واژه «بی‌مخ» است که در آن زمان حتی در دورترین نقاط ایران و در میان بی‌خبر مانده‌ترین گروه‌های اجتماعی، لفظی شناخته شده بود تا جایی که به گونه‌ی نوعی مثل سایر و اصطلاح رایج مردمی، در زبان عامه و محاورات روزمره، جای گرفته بود و به کار می‌رفت و خنده بر لب‌ها می‌نشانند.

کلمه «بی‌مخ» که توده مردم آن را همچون «لقبی» یا «کنیه‌ای» به این پهلوان تاج‌بخش می‌بندد معنایی دارد که ارجاع آن به نیروی دریافت وجدانی خود ایرانیان گویاتر از تفسیر و توضیح لغوی و اصطلاحی خود کلمه است. در واقع یک چنین روند واژه‌گزینی، تصویر روشنی از بازتاب ذهنیت جامعه نسبت به شخص یا اشخاص و نوعی داوری درباره آن‌هاست و یکی از گویاترین نشانه‌های شیوه نگرش مردم است به کسانی که به گونه‌ای وجدان اخلاقی همان مردم را نادیده گرفته‌اند و به حریم حرمت مفاهیمی که برای آن‌ها پایگاه‌های معنوی شناخته شده‌اند، تجاوز کرده‌اند. تقریباً همه مثل‌ها و مثل‌ها و قصه‌ها و اسطوره‌ها به ویژه «لظینه»‌هایی را که درباره این و آن ساخته می‌شوند، می‌توان از مصادیق این قاعده اجتماعی دانست. القاب و عناوینی که مردم به شعبان جعفری و امثال او می‌بخشند - اگر نیک بنگریم - در فرهنگستان شعور باطنی جامعه ساخته می‌شوند و به طور طبیعی در درون گفتار مردم جای می‌گیرند و با آنان زندگی می‌کنند.

اما این را هم ناگفته نگذاریم که خود شعبان وجه تسمیه «بی‌مخ» را به شکل دیگری روایت می‌کند. گر چه در روایت خود او هم باز می‌توان سائیه حریف زیرک (= مردم) را باز شناخت: «... من در اتاق شهردا را باز می‌کردم، به هو می‌رفتم تو. بعداً اینا میگن «مخ نداره». از همان جا اینا هی بند کردن به مخ ما و ول کن م نیستن... ص ۳۶۵».

و پرسش این است که این «این» کیانند و چه کسانی می‌توانند باشند جز «مردم». یعنی توده‌هایی که در هر رویدادی سخن آخر را می‌زنند و قدرت بی‌هماورد خود را بر هر کسی تحمیل

۱ - صص ۷۸-۸۲ کتاب.

۲ - Depersonalisation یا تهی کردن فرد از غرور طبیعی و احساس احترام به خود.

سرعت فزونی می‌گیرد، به تماشا بگذارد. عقربه زمان موقعیتی را نشان می‌دهد که دیگر منطقی به وجود آدم‌هایی مثل «طیب» و «شعبان» نیازی نیست و حال که آن یک را به بهانه‌ای تیرباران و معدومش کرده‌اند، این یکی هم بهتر همان است که اندک اندک رویش را کم کند و به کناری برود و در گوشه‌ای بنشیند.

شاه و دربارش اکنون کبابه «ارتباطات» جهانی را می‌کشند و «اشرف» خواهر دو قلوئی شاه در تهران میزبان اجلاس جهانی حقوق بشر می‌گردد. ملکه را به عنوان یک روشنفکر هنری هنرمند نواز می‌شناسند که با سالوادور دالی عکس می‌گیرد و در چهار گوشه عالم می‌گردد تا هنرمندان را فارغ از دین و آیین و باورهایشان بیابد و بنوازد. جشن هنر شیراز، صلاهی مرکزیت هنری خود را در جهان سروده است و مگر می‌شود در هنگامه چنین نمایش‌های روشنفکرانه، با شعبان جعفری، عقد اخوت و عهد موثرت را تجدید کرد.

روایت شعبان به خوبی نشان می‌دهد که در نظام اداری و سیاسی ایران، روز به روز عرصه برای او تنگ و تنگ‌تر می‌شود. نه تیمسار حاجت‌ریس سازمان ورزش، نه وزارت آموزش و پرورش و نه حتی عظم‌وزیر دربار، هیچ یک او را به بازی نمی‌گیرند. شعبان با همه ساده دلی خود، گاهی این معنی را در می‌یابد اما به روی خودش نمی‌آورد؛ زیرا چاره‌ای جز قبول آن وضعیت ندارد. در همین سال‌های اخیر، که برای ادای احترام به مدفن محمد رضا شاه به مصر رفته، وقتی در ملاقات با ملکه فرح از بدی‌ها و خیانت‌های اطرافیان شاه و روابط نادرست مسئولان، در نظام سیاسی و اداری شاه، گله و شکایت می‌کند و نمونه‌ها می‌آورد و ملکه - لابد برای آن که جوابی به این سخنان داده باشد - به او می‌گوید: «...چرا آن وقت نیامدی و این حرف‌ها را به اطلاع من نرساندی» و شعبان با ساده دلی پاسخ می‌دهد «مگه می‌داشتن شهبانو که ما بیاییم خدمت شما». حقیقتی را بیان می‌کند و آن حقیقت این است که دکتر نهاوندی و دکتر سید حسین نصر هر که و هر چه بودند و به هر آیینی می‌رفتند، ارتباط با کسانی چون شعبان جعفری را دون شأن خود می‌دانستند و آن را بر نمی‌تافتند. این یکی مردی با عنوان پسر سید ولی الله خان نصر نام‌آور، شاگرد و همکار «ماسینیون» و «کربن» و یکی از نظریه پردازان فلسفه اسلامی، استاد و رییس دانشگاه تهران و چهره فرهنگی شناخته شده در مراکز علمی جهان و آن دیگری فرهیخته‌ای پرورش یافته در دانشگاه «سوربن» با پیشینه تحصیلی پر و پیمان و هوشمندی‌های زیرکانه و رییس دانشگاه پهلوی شیراز، البته که در مقام «ریاست دفتر شهبانو» اجازه نمی‌دادند

۳ - مانند حمله به خانه دکتر مصدق با بولدوزر و گریدر.

می‌کنند. چنین است که شعبان در برابر حادثه آفرینی‌های شگفتی زایی که در خیابان‌ها و کوچه‌های تهران بر پا می‌کند و کارهایی که علیه مخالفان حکومت راه می‌اندازد، از سوی توده‌های مردم مجازات می‌شود و محکوم می‌گردد عنوان تحقیر آمیزی را آویزه گردنفرای‌های خود سازد که جدا کردن و دور انداختنش، کاری غیر ممکن است. تا آنجا که مجله معروف تایم، هم او را با عنوان **Brainless** به جهانیان معرفی می‌کند.

پادوی سیاسی

شعبان وقتی از عضویت حلقه‌های «مذهب سیاسی» رانده می‌شود، متوجه ارباب سیاست می‌گردد. اما او که مرد سیاست نیست زیرا دانش این کار را ندارد، لاجرم در حاشیه می‌ماند و تبدیل می‌شود به ابزاری در دست بازیگران اهریمنی صحنه‌های سیاسی. گاه خنجری می‌شود و رنگ و ریشه آدم‌ها را می‌گسند و زمانی به هیئت بولدوزری نمایان می‌گردد که طارم و ایوان خانه این و آن را می‌کند و ویران می‌سازد (۳).

بازیگران هزار فن خوب می‌دانند که چگونه در «کعب» این «لاشهٔ جسیم» بدمند و «فریبی» ترش بنمایانند. به اتاق این امیر و دفتر آن وزیر فرا بخوانند و «لی‌لی» به لالایش بگذارند و بسا خطاب «شعبان خان، شعبان خان» راهی مأموریت‌های گوناگونش سازند. اما مسکین نمی‌داند که همهٔ این لبخندها و خوش آمد گویی‌های امیران و وزیران و حتی شخص شاه در حق او چیزی جز یک نمایش نیست. نمایشی برای بهره‌گیری موقت و آنی از وجود وی برای برون رفت از تنگناهای موضعی و گذرا که دربار و دولت‌پانش در آن‌ها گرفتار می‌آیند و به محض آن که آن موانع از میان برداشته می‌شوند، شعبان جعفری باید به همان جایی برگردد که جایگاه طبیعی اوست: یعنی مرد سرگردانی در حاشیه خیابانی از شهر شلوغ تهران.

این معنی را حتی خود شعبان جعفری در مصاحبه بلندش با سرشار، به هنگام دیدار شاه از باشگاه ورزشی او، ناشیانه اما صادقانه اعتراف می‌کند: «عکاسا را کردن تو اتاق و درو قفل کردن» (ص ۳۰۱ کتاب). یعنی مانع تراشی برای آن که از شاه، در کنار او و زورخانه‌اش عکس گرفته نشود.

گر چه شعبان هنوز هم در این گمان باقی باشد که آن «...به مشت دور و وری‌های ناجور شاه...» نمی‌گذاشتند او شاه را ببیند ولی به یقین این خود شاه است که از نزدیک شدن به او تن می‌زند. شاه اینک، از نظر سیاسی به پایگاهی دست یافته که دیگر نمی‌خواهد و حتی نمی‌تواند با شعبان جعفری عکس یادگاری بگیرد و آن را در برابر چشمان ملتی که روز به روز متشنخ تر و چیز فهم تر می‌شود و تعداد تحصیل کرده‌ها و روشنفکرانش به

پای آدم‌هایی چون شعبان به دفترشان باز شود. بلکه خود نیز این را از آغاز می‌دانسته است. لاجرم سخنانش در مصر خطاب به شعبان جعفری تعارفی بیش نبوده است. همین و بس.

کمونیست ستیزی

جعفری نه در «کمونیسم ستیزی» که در «کمونیست ستیزی» هم به جز آلت فعل بودن دارای نقش دیگری نیست. چرا که او از فلسفه و اندیشه‌ای به نام کمونیسم کمترین آگاهی ندارد و اگر هم چیزی در باب این مقوله شنیده و فهمیده از نوع آن تفسیر حضرت شیخ است که خطاب به گله‌های مخاطب خود، فرموده بوده است. «کمو» یعنی «خدا»، «نیست» هم که نیست. پس کمونیست کسی است که می‌گوید «خدا نیست». از همین رو شعبان، از طریق یک شناخت حتی نیم بند هم که حداقل زمینه لازم برای نفی و طرد و یا بالعکس پذیرش یک نظریه سیاسی و فلسفی است، با جریانی به نام کمونیسم دشمنی نمی‌ورزد، فریاد اعتراض او علیه کمونیست‌ها انعکاس اراده‌کسان دیگری است که ترجیح می‌دهند صدایشان از «حنقوم عبدالله» بدر آید. تکرار صدای مسند نشینانی است که شعبان از آن‌ها برای کارهایش دستمزد می‌ستاند. اصولاً کوشش برای بازشناسی انگیزه‌های مبتنی بر آگاهی و استدلال شعبان در مخالفت با جریان‌ها و شخصیت‌های سیاسی کار بیهوده‌ای است. همین قدر کافی است دانسته شود که وقتی آیت الله کاشانی (۴) و یا محمد رضا شاه گفته‌اند و می‌گویند فلان آدم بد است یا فلان جریان دشمنی با اسلام و پیغمبر است و کمونیسم هم وطن فروشی و هم کفر ولادینی است - که البته این‌ها را گروهی، همچون برگردان یک آهنگ خسته کننده هنوز هم تکرار می‌کنند - دیگر نیازی برای دلیل و برهان باقی نمی‌ماند. احکامی به این روشنی از زبان و قلم چنان رهبران، قانون مقدسی است که باید بدون چون و چرا به اجرا در آید. با همین ذهنیت و برداشتی است که شعبان خود را وظیفه دار می‌بیند تا همچون سربازی فداکار وارد میدان عمل شود و به مجرد رسیدن فرمان، رستمانه خیز بردارد و بر پشت فرمان جیب گذایش ببرد و در حالی که مثنی رجاله نیز در دنبالش روانند، هجوم بیاورد به جمعیت‌ها و کلوب‌ها و آدم‌های بی پناه و بی دفاعی که نه دشته‌ای بر کف دارند و نه درفش بی مشت. شعبان در این گیرودارها با تهور و اعتماد به نفس کامل روی به کار می‌آورد زیرا می‌داند که قدرت حکومتی سایه وار به دنبال او روان است و با پشتیبانی چنین نیرویی اگر تنگنایی هم پیش آید - که نخواهد آمد - هیچ کس را یارایی آن نخواهد بود

که در برابر اشتلم‌های مستانه او سخنی به انکار بر زبان آورد و یا مقاومتی نشان دهد و باز در چنین حال و هوایی است که پهلوان پنبه ماگریبان این و آن را می‌چسبد و در زیر مشت و لگدشان می‌اندازد، دست و پایشان را می‌شکند، جوان‌های بسی دفاع را می‌گیرد و در کنار خیابان‌ها و پیاده‌روها می‌نشانند و برای تحقیر و سرشکسته شدن آن‌ها در انتظار مردم سلمانی می‌آورد که با «ماشین نمره دو» موی سرشان را بترشد تا یاران آدم خوارش با دیدن چنان منظره درد آور بخندند و دست بیندازند و «حال کنند».

شعبان، نمونه‌ای از یک «گونه» اجتماعی

شعبان و دار و دسته‌اش شغل و حرفه معین و ثابتی ندارند. شیوه زیست متغیرشان به گونه‌ای است که جایگزینی آنان را در قالب طبقه اجتماعی مشخصی دشوار می‌سازد. آن‌ها چون بت عیار هر لحظه به رنگی در می‌آیند. اعضای حزب بادند و از هر جا که باد قدرت بوزد به آن سوی سر خم می‌کنند. به ظاهر تمایلات تند و تیز مذهبی نشان می‌دهند اما در همان حال از ارتکاب کارهایی که مذهب آن‌ها را مذموم می‌داند روگردان نیستند (۵).

برای کارها و «سفارش»های مختلفی که انجام می‌دهند، مزد می‌گیرند. بنابراین کارفرمایان آن‌ها اغلب توانگران، بعضی روحانیان قدرت طلب و جماعتی از دولتیان هستند. برخی مراکز و بازرگانان و صاحبان اماکن هم که اغلب به طریق نامشروع کسب درآمد می‌کنند، می‌توانند از منابع عایدی آن‌ها به شمار آیند:

۴ - «...شعبان جعفری معروف به «شعبان بی مخ» هم در خانه آیت الله حضور داشت. من شعبان را نمی‌شناختم اما ضرابی با او آشنا بود. شعبان جلو آمده به سرلشکر [ضرابی] تعظیم کرد... پیرامون آیت الله کاشانی را این گونه افراد مذهبی و متعصب پر کرده بود (مصص ۸-۱۱۰۷ یادداشت‌های عمر جلد ۴. سید حسین دها، چاپ آبان، لوس آنجلس).

۵ - عرق خوری و بد مستی می‌کنند و در این حال در کوچه و محله عربده می‌کشند اما به احترام آیین‌های مذهبی در ماه‌های حرام (محرم و صفر و رمضان) لب به مشروب الکلی نمی‌زنند. استعمال مواد مخدر را «مباح» می‌دانند قمار کردن برایشان هم فال است و هم تماشا مگر در شب‌های احیا و دهه محرم و ایام ولیالی «قتل» و «وفات». آن‌ها معتقدند که ناموس ساکنان محله را باید حفظ کرد اما روزهای جمعه «صفا کردن» با «نشمه» در کنار رودخانه در اوشان و قشم و زردبند... و عرق خوری در کافه کریستال و کرامت و جمشید... به شرطی که طرف از شهرها و محلات دیگری یا از زن‌های «قلعه» باشد، هیچ ایرادی ندارد. حتی دلیل مردانگی هم هست. چون این گونه زن‌ها حساب دیگری دارند و اختلاط با آن‌ها هیچ ایراد شرعی و عرفی ندارد. فقط کافی است که طرف «نشمه» یا «رقیقه» همیالکی آدم نباشد. آخه نان و نمکی گفته‌اند. معرفی گفته‌اند. آدم که به نشمه رقیقش نگاه بد نمی‌کند.

افراد این «گونه»، معمولاً تیپ‌های ورزیده و بزین بهادر هستند و سرترسی هم دارند از «آدم‌ها» یا «جاها»، «باج» می‌گیرند که البته واژه «باج» و «باجگیری» که در زبان مردم متداول است، در لغتنامه خود آن‌ها با عنوان‌های «حق» و «حق و حساب» ثبت و ضبط است: «... به سید یوسف نامی بود و به هاشم ترکه. اینا می‌رن اون شیره کش خونه حق بگیرن...» (ص ۲۹). (۶)

در کتاب مورد بحث ما هم شعبان و دار و دسته‌اش از «مَرده» و طرفداران پر و پا قرص علما و «وعاظ» وقت هستند. شعبان مخصوصاً به آیت الله کاشانی که هم مرد سیاست بود و هم مرد دین و «ولایت» ارادت می‌ورزید. گرچه به خاطر یک بی احتیاطی زبانی و «اشتباه لپی کتک مفصلی هم از «عمله وفادار» آیت الله نوش جان می‌کند اما از لحن کلامش پیداست که این کدورت کوتاه زمانی بیشتر نمی‌پاید و آن دو باز هم با یکدیگر بر سر مهر و صفا می‌آیند و با لبخند و نوازش در کنار هم قرار می‌گیرند.

در حادثه ۹ اسفند سال ۱۳۳۰ هم باز این کاشانی است که به جعفری می‌گوید: «نگذارید شاه از ایران برود». جعفری با آن که ادعا می‌کند از طرفداران مصدق است، اما با همین اشاره و اراده حضرت آیت الله، پاشنه‌های کفشش را می‌کشد و با شتاب به سوی بازاریان می‌تازد تا بازار را که در آن زمان از مصدق حمایت می‌کرد، به زور، به تعطیلی بکشاند و چون سخنش در آن جماعت در نمی‌گیرد، پهلوان از کوره به در می‌رود و: «... منم زدم، شکستم و خلاصه بازارو بستن (۷) اومدیم نعلش درست کردیم دیگه (خنده) یک چیزی گذاشتیم، متکا و فلان و اینارو گذاشتیم روی یه تخته و دو سه تا مرغ... خونشو ریختیم اون ور، مرغاشم دادیم برد خونه واسه زنون...».

ایمان کورکورانه این افراد که اکثراً از نظر پایگاه فرهنگی نیز فقیر هستند، به پیشوایان دینی، سبب می‌شود که در منطق و عرف اخلاقی آن‌ها، مفهوم گناه و جنایت به کلی تغییر معنی بدهد و پدیده‌های مجرمانه در ذهن بیمارشان با هاله‌ای از قداست و فداکاری و ایثار به نمایش در آید: «خلیل طهماسبی را آوردنش، اینم شاگرد نجار متعصبی بود. آوردنش بهش گفتن تو آگه رزم آرا رو امشب بزنی، مثلاً پیغمبر تو بهشت منتظرته. علی بن ابیطالب میاد بالای سرت. یه کفن کردن تش، یه خورده آب تربت ریختن تو حلقش و یه هفت تیر دادن دستش و گفتن برو بزنی...» (ص ۷۱).

شعبان مدعی است که در کتک زدن و زخمی کردن مردم،

هیچ گاه دست نداشته است [!!] اگر هم کسی مضروب شده و دست و پایش شکسته و حتی کشته شده، به دست دار و دسته و نوچه‌هایش بوده است او فقط فرمان می‌داد. مثلاً در حمله به اجتماعات می‌گوید:

«... خلاصه ما آن جا رویه خورده با بچه‌ها زیر و رو کردیم. من اونجا فرمان می‌دادم. جلو نمی‌رفتم من فرمانده بودم، فقط دنبال روزنامه مردم بودم (۸).

سرشار در این بخش از مصاحبه‌هایش (صص ۱۷۴ - ۱۷۸) کوشش می‌کند تا با طرح پرسش‌های متعدد شعبان را وادار سازد که به زخمی کردن فاطمی به هنگامی که اسیر گردیده و در میان مأموران به زندان می‌رفته است، اعتراف کند اما چنین پیداست که توفیق چندانی نصیبش نمی‌شود و حریف با حسابگری‌های زیرکانه ضربه‌های پرسش‌گر را خنثی می‌کند. شعبان هم در این صحنه و هم در صحنه‌های مشابهی که می‌تواند گناه و جرمش را اثبات کند، علی‌رغم ساده لوحی و به قول خودش «روراست بودنش»، با هوشیاری و سنجیدگی پاسخ می‌دهد. او در عین حال که کتک زدن فاطمی را به وسیله خود و دار و دسته‌اش می‌پذیرد اما مسأله چاقو زدن فاطمی را رد می‌کند و می‌گوید:

«... چون بچه‌ها تا حالا من دست به چاقو نکردم. من چاقو کش نبودم...» (ص ۱۷۶) و هم در این حال با زیرکی تمام به این معنی

۶ - سرشارگاهی استادانه به «حاق مطلب» می‌تازد و سخنانی از زبان حریف بیرون می‌کشد که خواندنی است و نمودار شیوه زندگی این گونه افراد است. از شعبان می‌پرسد: «شما وضعیتان تو محل چه طور بود؟ دار و دسته داشتید؟... شما توی آن گروه‌ها سر دسته بودید؟...»

- اون وقتا یه جوری بود... مثلاً یه عده جمع می‌شدن که «بیابن بریم با اونا دعوا کنیم... خود من این ور و اون ور می‌رفتم و زد و خورد می‌کردم، معروف تر شده بودم...»

- هم دوره‌ای‌ها شما چه کسانی بودند؟ - مثلاً سید اکبر خرآط بود، ممد آهنگر بود که اعدامشان کردن. ناصر فرهاد بود... او هم به جرم دو فقره قتل اعلام شد... به وقتم آگه تو محل دعوا می‌شد مثلاً برای دفاع از ناموس زنای محله... ص ۲۷-۳۲.

۷ - بازار تهران به دستور آیت الله بهبهانی بسته شد. جمع کثیری از مردم شاه پرست پایتخت و از جمله بعضی از امرای ارتش، مانند سپهد شاه بختی، سپهد امیر احمدی و سرلشکر گرز و عده‌ای از افسران شاغل به رهبری سرهنگ عزیز رحیمی، کاخ سلطنتی را محاصره کردند و مانع از خروج شاه شدند... عده‌ای از مردم جنوب شهر هم به سرکردگی شعبان جعفری معروف به شعبان بی مخ به خانه مصدق در خیابان کاخ حمله ور شده به شکستن درب ورودی به کمک اتومبیل، قصد ورود به منزل نخست وزیر را داشتند که مواجه با دفاع مأمورین انتظامی گردیده و وادار به بازگشت شدند. خاطرات منوچهر ریاحی، مجله حافظ، شماره ۱، تهران، فروردین ۱۳۸۳.

۸ - روزنامه ارگان حزب توده.

توجه می‌کند که با هر وسیله و ترفندی که میسر شود، فاطمی را عنصری خائن و نادرست نشان دهد. مثلاً در خلال یکی از همین پرسش و پاسخ‌ها مسأله خروج یکی از برادران رشیدیان را که از کارگزاران رسمی و شناخته شده انگلیس در ایران بودند، پیش می‌کشد که گویا با وجود ممنوع‌الخروج بودن با امضای فاطمی که وزیر خارجه بوده از کشور بیرون رفته است و این سخن نیز به سهم خود قرینه‌ای است برای اثبات این نکته که شعبان در شناخت بزرگه‌های سیاسی خیلی هم ساده لوح نیست و در جای خود، خوب تشخیص می‌دهد که از کجا و چگونه به حریف ضربه بزند و همین ماجرا را ضمیمه کنید به داستان استفاده از جنازه‌های بیمارستان سینا و نیز رنگین کردن متکاها با خون مرغ‌ها در تظاهرات خیابانی تهران تا ترفندهای نادره کاران این آب و خاک را بهتر بشناسید. با این حال نه این «به جون بچم» گفتن‌های معصوم نمایانه و نه این «زرنگی‌های» جاهلانه، هیچ یک قادر نیست شعبان را از تبعات حوادثی که بر پا کرده نجات دهد. نه او و نه هیچ خطا کار دیگر از افشاگری‌های بی رحمانه تاریخ و چشمان بیداری که همه چیز را در همه حال‌ها می‌بینند و ضبط می‌کنند، مصون نخواهند ماند و شعبان هر چند هم قسم بخورد و دلیل بیاورد باز نمی‌تواند بر روی این حقایق که در میان ده‌ها مأمور شهربانی و ارتش بی هیچ مانعی دکتر فاطمی را مضروب ساخته یا در زندان موقت شهربانی کریم پور شیرازی را تا مرز مرگ و زندگی کتک زده است، پرده انکار بکشد (۹).

«دکتر فاطمی را که به سختی بیمار بود دستگیر کردند و چون دستگاه نمی‌خواست با محاکمه دردسری برای خودش درست کند تصمیم گرفت او را از میان بردارد و آنگاه عده‌ای به سرکردگی شعبان جعفری به وی هجوم آوردند و قصد جاننش کردند ولی خواهر فداکار دکتر فاطمی به هنگام حمله آن افراد خود را بر روی جسم خون‌آلود فاطمی افکند و مانع شد ضربات وارد و دشنه مهاجمین دکتر فاطمی را...» (ص ۱۹۶ کتاب به نقل از مجله سپید و سیاه) شعبان نه تنها به فاطمی و کریم پور و بلکه به همه کسانی که در مظان اتهام وی هستند، حمله می‌برد. این یورش بردن‌ها آن قدر زننده و رسواکن است که فرماندار نظامی رژیم کودتا مجبور می‌شود درباره خطرات این گونه «اخلاق و رفتار» به شعبان تذکر دهد (ص ۳۹۲ سند شماره ۸).

اما دربار اعلیحضرت شاهنشاه نه تنها این حوادث را نمی‌بیند و آن همه شکایت و اعتراض کارگزاران خود را نمی‌شنود، بلکه گامی هم فراتر می‌گذارد و نواختن و برکشیدن ملیجک

اعلیحضرت را افزون‌تر از آنچه که در حقش ارزانی شده، در دستور کار و وظایف خود قرار می‌دهد آن هم نه به زبان که با قلم و نوشتار تا افتخار آن جاودانه در فهرست شاه اثرهای دربار شاهنشاهی مخلد بماند:

«اعلیحضرت همایون شاهنشاهی امر و مقرر فرمودند از مدال یا نشانی که به نام قیام ۲۸ مرداد تهیه می‌نمایند به اشخاصی از قبیل آقایان شعبان جعفری... که حقیقتاً با دوستان و همراهان خودش فداکاری کردند، مرحمت شده از زحمات آنان قدردانی شود. رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی - بهبهودی - (ص ۳۹۲). با وجود چنین تقدیر نامه رسمی شعبان، باز همچنان مدعی است در حادثه ۲۸ مرداد نقشی نداشته است.

باشگاه

فصلی از کتاب به باشگاه جعفری اختصاص دارد (صص ۲۰۷ - ۲۷۵) با تصاویر متعدد از شخصیت‌های داخلی و خارجی که از این مکان دیدن کرده‌اند و در مراسم اجرای ورزش‌های باستانی تماشاگر شده‌اند. جعفری مدعی است که فقط زمین باشگاه (در ضلع شمالی پارک شهر) را به دستور شاه به او دادند و ساختمان و تجهیزات آن از محل «هدایای مردم» فراهم آمد. حالا مردم به چه مناسبت این هدایا را به شعبان داده‌اند و این مردم از چه کسان و چه گروه‌هایی بوده‌اند، گر چه موضوع سخن خاصی در این کتب نیست، اما برای خواننده کنجکاو تأمل در چند و چون آن پر بیهوده نمی‌نماید.

در گفتگوی دراز آهنگ شعبان با سرشار گاه با فاش گویی‌های جالب توجهی روبرو می‌شویم. آنجا که تیمسار حاجت رئیس سازمان تربیت بدنی، کشتی نگرفتن موحد و سید عباسی را در مونیخ به عنوان «تمرد» به شاه گزارش می‌کند و شاه می‌گوید «توبیخشان کنید» و با این فرمان همایونی خشم دانشگاهیان برانگیخته می‌شود به طوری که «...یه هو تمام دانشگاه همه فحش می‌دادن...»، شعبان از سر درد، خطاب به شاه چنین می‌گوید: «... یکی نبود به اعلیحضرت بگه قربان، چی کار داری به این کار اینا؟... خدا رحمت کند اعلیحضرت، تو اصلاً به کار کشتی چی

۹- باستانی پاریزی به این واقعه در ضمن قطعه‌ای که در همدردی با روشنفکران و فرهیختگان ایرانی سروده چنین اشاره کرده است: صبا بر گو به روشنفکر این ملک/ببین رفتار چرخ آدمی کش/چه بندی دل در آن آب و زمینی/که «بی‌مخ» پرور است و «فاطمی» کش.

کار داری... به همه کارا کار داشت که این جور می‌شه دیگه...» (ص ۲۴۳) و سخن از این حق‌تر و روشن‌تر؟... اما ای کاش آقای جعفری و دیگران می‌فهمیدند که سخنان اعتراض آمیز روشنفکران و وطن‌دوستان ایرانی هم به پیشگاه همایونی چیزی جز همین حرف‌ها که شعبان خان آن‌ها را خطاب به شاه بر زبان آورده، نبود در حالی که اعلیحضرت نه تنها آن گفته‌ها را نمی‌پذیرفت، بلکه خشم سرریز کرده‌اش فرمان شکنجه و مرگ را نیز برای آن‌ها در پی می‌آورد. گفتنی است که در جای جای کتاب سخنان انتقاد آمیزی از این دست که شعبان خطاب به شاه و اطرافیانش گفته به چشم می‌خورد و او هر جا که موضع ساختگی و رفتار نقش بازائه خود را فراموش می‌کند و در قالب احساس صمیمی و صادقانه‌اش فرو می‌رود، پرده‌ها را بی‌پرده بالا می‌زند: «خانوم! می‌خوام بهت بگم این سازمانی که شما می‌دیدین، به اون خدا قسم، تمامشون فیلم بودن. من خودم دو سه سال می‌دونستم که این مملکت یه روز نابود میشه، به جون شما. من معزم خوب کار می‌کنه، بگذر از اینکه هی بی‌مخ بی‌مخ می‌کنن...» (ص ۲۴۵). و حالا اگر این ادعا به طور مطلق هم درست نباشد، حتماً در این حد درست است که همین «مخ» خیلی بهتر و بیشتر از اعلیحضرت و درباریانش قادر به شناخت واقعیت‌های موجود بوده است.

در پانزده خرداد ۴۲، شورشیان مذهبی، مؤسسات مختلف و از آن جمله باشگاه جعفری را آتش می‌زنند. مسئولان انتظامی گفته بوده‌اند: «طیب» و دار و دسته‌اش در این کار دست داشته‌اند. اما شعبان درباره این ماجرا به پرسشگر جواب روشنگرانه‌ای نمی‌دهد و اظهار بی‌اطلاعی می‌کند (ص ۲۸۰) شاید هم نمی‌خواهد کسی را که در میان آن همه آدم ریز و درشت، شبیه‌ترین موجود به خود اوست، تخطئه کند و یا بازماندگان و هم‌پالکی‌هایش را که امروز شاید به اضعاف و اضعاف فزونی گرفته‌اند، آزرده کند و از خودش برنجانند. اما از جالب توجه‌ترین صحنه‌های گفتگو در این مبحث از کتاب، علاوه بر بد و بیراه گفتن به نزدیکان شاه، انتقادش از ملاهای مقرب است: «آخوندها»، «حقوق می‌گرفتن... نمک این مملکتو می‌خوردن همین نمکدو نو می‌شکستن. من تو این‌ها بودم خانوم، می‌دیدم اینا چی کار می‌کردن هم تو این آخوندها هم تو دستگاه می‌دیدم چقدر نمک به حرومی کردن. خیلی بی‌چشم و رویی کردن...»

موضوع دعوت وی از نویسندگان و هنرمندان نیز برای

سورچرانی به دانستنش می‌ارزد: «من سالی به دفعه این نویسنده‌ها، هنرمندا، خواننده‌ها، تمام اینا رو دعوت می‌کردم باشگاه. اقلاً پونصد و پنجاه نفر می‌ومدن. اونوقت آن روز می‌دادم آبگوشت، کله پاچه، چلو کباب، آش رشته، دل و قلوه و اینا درست می‌کردن...»

اما در میان سخنانش به صراحت این نکته را روشن می‌سازد که با نویسندگان چپ گرا میانه خوبی ندارد. «...نه! با اونا نه» و وقتی سرشار می‌گوید «توی نویسنده‌ها بچه‌های چپ زیاد بودند» شعبان پاسخ می‌دهد «بله خیلی! (با خنده تمسخر) که مملکتو بهم ریختن و اینا بله، خیلی مثلاً همین رضا قطبی نصف مملکتو همین بهم زد... همین رضا قطبی کمونیست...» (ص ۲۸۴). که مقصودش رضا قطبی مدیر عامل تلویزیون و دایی یا پسر دایی ملکه فرح پهلوی است.

قطبی به این دلیل کمونیست بوده که برنامه روز جمعه رادیو را بهم زده و هنرمندانی چون قنبری و قدکچیان را «انداخته بیرون» و دلیل محکم‌تر آن که «شعبان به دیدار قطبی رفته و به او گفته: «اگه شما این ورزشکارای باستانی زورخونه‌های تهران را هفته‌ای یه دفعه بیارین تلویزیون... این بچه‌ها خودشون یک ستادی میشن تو تهران اصلاً لزومی نداره سر باز بیاد تو خیابون...» و قطبی جواب می‌دهد که «خبرت می‌کنم» اما خبرش را نه قطبی که یکی از خبرچین‌های یار غار شعبان این گونه به پیش کسوت گزارش می‌کند که «این تو جلسه صحبت کردن و بعد گفتن ما این لاتارا برای چی بیاریم پشت تلویزیون؟» و مگر این طور حرف‌ها ممکن است از دهان کسی غیر از یک کمونیست، بیرون بیاید؟. اما شعبان بیهوده آزرده‌گی نشان می‌دهد و از این بابت که به علت غرض ورزی و بی‌مهری جوجه کمونیستی مانند قطبی بچه‌های - مولوی و پاقاپوق و و دروازه غار نتوانسته‌اند به صفحه تلویزیون راه یابند و با به نمایش در آوردن درخشش تیغه‌های چاقویشان بر روی آن جعبه جادویی، موفق نشده‌اند، از بچه‌های تو تقو و قرزن و تلخ زبانی به نام روشنفکران و فکلی‌های فرنگی مآب و دانشگاه دیده‌های بی‌چشم و روزهر چشم بگیرند و نسق بکشند، بی‌تابی می‌کند و آه حسرت می‌کشد. زیرا کوه زمانی بعد، هم او و هم ما شاهد بودیم که چگونه همین عربده کش‌های قداره بند از میدان تره بار امین السلطان و خیابان شوش و گود زنبورک خانه، با قداره‌های «شکم سفره کن» و ادبیات هرزه درای خود به وسط معرکه دویدند و آرزویی را که شعبان در رویاهای دور و درازش می‌پرورید، برآورده ساختند و این بار نه به نام نامی اعلیحضرت

و با پیش کسوتی و پیشگامی شعبان بلکه به نام مبارک نایب امام زمان و بارهبری داهیانۀ جادوگران پرورده در مکتب خرافه و ریا و تزویر، آن چنان دمار از روزگار دشمنان شعبان، یعنی همین دانش آموختگان و خرد ورزان مردم در آوردند که ابعاد فاجعه به بار آمده از سلطه شیطانی آن‌ها حتی در خیال شعبان و طیب هم نمی‌گنجد. آن‌ها اینک همه کاره این سرزمین بلازده هستند و با حضور در خیابان‌های شهرهای کشور دیگر هیچ نیازی به وجود قانون و نظم و سرباز و یاسبان باقی نمانده و دسته‌های مجهز آن‌ها با نام‌های گونه‌گون «انصار»، «حزب الله»، «ثارالله»، «فدائیان اسلام»، «پاسدار»، «بسیج»، «ذوب شدگان در ولایت و...» به آن چنان قدرت و حکم روایی نامحدودی دست یافته‌اند که شعبان و پهلوانانش رسیدن به کمترین درجه آن امتیازات را حتی در خواب هم نمی‌دیدند.

و اما موضوع آن پانصد و پنجاه قلم به دست و هنرمند که چه کسانی بودند و از قماش کدام نام آوران که شرف و آبروی خود را با یک کاسه کله پاچه و سیرابی و چهار سیخ جگر و دل و قلوه سودا می‌کردند و ثنا خوان پهلوانی‌ها و شیرین کاری‌های شعبان و دار و دسته‌اش می‌شدند، حدیثی است که به کند و کاو در ماهیت آن حاجت نیست. شناختن این نویسندگان شکمبارۀ تقریباً برای همه آنان که با قلم و کتابت سر و کار دارند، کار دشواری نیست و کیست نداند که راه این گونه آدم‌ها از راه کسانی چون رحیمی، ساعدی، گلشیری، احمد محمود، مجابی، سپانلو، بزرگ علوی، سیمین بهبهانی، دولت آبادی، کسرایسی، ابتهج، نجفی، یونسی، قاضی، درویشیان، عنایت، شاملو، اخوان، حاج سید جوادی، آل احمد، نادرپور، مشیری، طبری، دریا بندری، چوبک و صدها شاعر و نویسنده و هنرمند صاحب فضل و فضیلت این آب و خاک که در کنار همین نویسندگان شکمو می‌زیستند، جدا بوده و هست و شعبان هم باید بداند که روشنفکران واقعی هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زنند و «کله پاچه» و «دل و قلوه» هر کسی را نمی‌خورند و آن‌ها که ناپرهیزی می‌کنند و این گونه «غذاهای ناباب» را می‌خورند موجودات دیگری هستند که خیلی هم زود رودل می‌کنند و دل پیچه می‌گیرند و بالاخره کارشان به جایی می‌کشد که از خوردن «نان و پنیر» سالم خانه خودشان هم باز می‌مانند.

شاه و شعبان

ظاهراً شعبان از درباریان فقط شاه را دوست دارد و در

سرتاسر این گفتگوی بلند، از شاه با حرمت و احترام یاد می‌کند و از گفتن «خدا بیامرز» «شاه خدا بیامرز» و از تکرار عنوان «اعلیحضرت» ابداً غفلت نمی‌ورزد و این از معدود برگردان‌های سخن اوست که انصافاً با کمترین تغییر و تحریفی تا پایان بحث ادامه می‌یابد. همه جا آگاهانه یا ناخود آگاه محمد رضا شاه را می‌ستاید و تحسین می‌کند.

به باور من این روح جوانمردی شعبان را باید تکریم و ستایش کرد که به تمجید مردی زبان می‌گشاید که امروز دستش از قدرت کوتاه است و با هزار سالگان برابر. ما این را می‌گوییم و می‌نویسیم تا دانسته شود که تقدیس فضایل اخلاقی که «وفا و درست پیمانی» هم یکی از آن‌هاست، هرگز از صفحه وجدان انسان‌ها جدا نمی‌افتد. حتی اگر ظهور و جلوه گاه آن، در گفتار و کردار کسانی باشد که با ما سرستیز و جنگ دارند.

چنین روندی همان قاعده‌ای است که در نقدها و نظرها و حتی اعتراض‌ها و ایرادها، به ویژه آنجا که روی سخن با قدرت مداران است مطرح می‌گردد و بر همین قیاس شعبان هم باید با این حقیقت آشنا شود که آن قلم به دستانی که داوری و یا برداشت‌های فکری خود را با صداقت و صمیمیت درباره کسی یا واقعه‌ای به مردم عرضه کرده‌اند، وفا پیشگان و درست پیمانان به آیین‌های آدمی‌گری و داد ورزی هستند که آماجی جز پرده برکشیدن از رخساره حقیقت نداشته‌اند و ندارند. آن‌ها دشمن آدم‌ها نیستند. دشمن روابط ناسالم آدم‌ها هستند. دشمن بدی‌ها و کین توزی‌ها، دروغ‌ها و کژی‌ها. انتقاد آنان از کسانی همچون شاه نه دشمنی با شخص وی که با راه و رسم سیاسی اوست و هم بر این قیاس است مهر و نیکو داشت شان در حق شعبان، زمانی که حرمت محبت‌هایی را که شاه در حق او کرده است، فرو نمی‌نهد و آن‌ها را از یاد نمی‌برد. اما نه از آن روی که محمد رضا شاه را می‌ستاید بلکه بدان سبب که او در چنین رابطه انسانی، یک مفهوم اخلاقی مورد احترام جامعه را پاس می‌دارد و برای تکریم یک معیار اجتماعی زیبا به نام «حق شناسی و وفاداری» پای می‌فشارد و لاجرم باید از این کارش با احترام و قدردانی یاد شود.

از صحنه‌های عبرت آموز در تصویرگری‌های این گفتگو، افتتاح باشگاه جعفری است که شاه قول داده است شخصاً در آن مراسم حاضر شود؛ اما با آن که «باشگاه» مدتی است برای گشایش آماده شده، از آمدن شاه خبری نیست و این درنگ مایه نگرانی و تشویش خاطر شعبان است. تا آن که بالاخره بعد از مدتی

خبردارش می‌کنند که شاه در فلان روز خواهد آمد و شعبان از آن پس شب‌ها و روزهای پر تلاشی را برای جشن که باید در حضور شاه برگزار شود آغاز می‌کند و در این کار زحمات زیادی را متحمل می‌گردد. اما چند روز مانده به برپایی مراسم باز خبر می‌رسد که شاه در آن روز هم به علت گرفتاری برای افتتاح باشگاه نخواهد آمد. شعبان سراسیمه و هراسان به «یزدان پناه» پناه می‌برد و آن پیر بر جای مانده از کاروان قرن پیش با تمهید و تدبیری که راز آن را فقط او و کسانی چون او می‌دانند و بس، شاه را به باشگاه می‌کشاند. در همان لحظات که شاه حضور دارد و شعبان به عرض گزارش و «باستانی کاران» به عرضۀ نمایش مشغول هستند، عکاس‌ها غیبتشان می‌زند. این حادثه به قدری غیر قابل انتظار است و پریشان کن است که شعبان را تا سرحد درماندگی و دیوانگی، آشفته می‌کند و او که همه زحمت‌هایش را نقش بر آب می‌بیند، فریاد اعتراض بلند می‌شود تا جایی که خود شاه مجبور می‌گردد از نبودن عکاس‌ها از اطرافیان بپرسد. پرسش شاه همان و حاضر شدن عکاس‌ها همان! و آن‌ها ناگهان از اتاقی که در آن حبس شده بودند و گویا سپید نصیری در راه رویشان بسته بوده، می‌ریزند بیرون! «...به اون قرآن، اون نصیری... همه این کارا رو نصیری می‌کرد. ما رو نمی‌تونست ببینه... خدا بیامرز شاه رو... دور و برش آدمای ناجور و حدود بودن خیلی بودن» (۱۰) (ص ۳۰۱).

و در این جا باز هم شعبان با همان صداقت و دلسوزی گری خاص خود، از شاه تعریف و ستایش می‌کند و البته آن قدر در این مهر ورزی خالصانه غوطه‌ور است که این پرسش از خیالش نمی‌گذرد که آیا ممکن نیست خود اعلیحضرت در این رویدادهای به ظاهر تصادفی نقشی و دخالتی داشته باشد؟ و مثلاً همه آن صحنه‌ها تمهیداتی باشند با رأی قبلی او برای دور کردن این وسله ناجور از درباری که به پندار وی و درباریاننش اینکه بسی فراتر از شأن و اعتبار دودمان‌های سلطنتی پر اعتبار جهان شهره آفاق گشته است؟ بخصوص وجود قرآینی که پیشتر نیز به برخی از آنها اشاره کردیم و در حوادث مختلف کتاب هم میتوان نشانه‌های فراوانی از آن را باز جست، این نکته را تأیید می‌کنند که دربار دیگر رغبتی به پالوده خوردن با شعبان نشان نمی‌دهد، این را از زبان خود شعبان هم می‌شود شنید:

«اصلاً این سه چهار پنج سال آخر، نمی‌داشتن من برم عکس مولا به اعلیحضرت بدم». (ص ۳۱۰).

اما واقعیت این است که در این «سه چهار سال اخیر» پایه‌های

تخت سلطنت به لرزه افتاده بود.

آش به قدری شور بود که شعبان هم آن را دریافته بود. او هم مناظر عریان حلبی آبادهای تهران را می‌دید و از این که آن همه پلیدی و زشتی در سایه‌های بلند استادیوم‌های پر زرق و برق، روی هم تلنبار شده است احساس خطر می‌کرد. «...آخه شما [-شاه] میری تو اون استودیوم، پیاده شو بین اینجا چیه بگو این حلیا چیه؟ اینا کین اینجا زندگی می‌کنن؟... با یا آدم یه حقیقتی ام باید بگه آدم همه‌ش نباید بشینه تعریف کنه که...» (ص ۳۱۱).

و به راستی باز هم گلی به جمال شعبان که ساده‌گویی‌های صمیمانه و بی‌شیله‌پله‌اش باید عبرت‌آموز صدها و هزارها مدعی ریاکار و گروهی شیفته‌گریزان از منطق باشد که هنوز هم حاضر نیستند حقایق را ببینند و حتی از این که شبمی هم بر گلبرگ لطیف «شجره طیبه» پهلوی‌ها نشسته باشد خشمگین می‌شوند و می‌توفند.

شعبان، در این فصل کتاب به دیگر اعضای خانواده سلطنتی می‌پردازد. از «شهبانو» می‌گوید که به شعبان دستور داده و گفته است: «ورزشکارای باستانی را ببر پستیوال [کذا فی الاصل] «ونیز» و شعبان در آن فستیوال هنری لبریز از نمادهای ظرافت و زیبایی، در برابر چشمان حیرت زده پلیس ایتالیا که در صحنه حضور دارد و هزاران تماشاگر هنر دوستی که از چهار گوشه جهان به آن مکان آمده‌اند، به یکی از نوجه‌های چاقو کشش فرمان می‌دهد تا یکی از صد و پنجاه دانشجوی ایرانی را که پلاکاردهایی به نشانه اعتراض به خودکامگی شاه با خود حمل می‌کنند، به شیوه‌ای «خدا پسندانه» و «شعبانانه» ادب کند و آن هیولا نیز ریش هنری آن دانشجو را می‌چسبد و چنان می‌کشد که همه موی صورتش کنده می‌شود «...همچی کند که کندها! یعنی موشو کند. این غش کرد و افتاد»!!! (ص ۳۱۵). و بدینسان سفیر هنری شهبانو، صحنه تماشایی بی‌بدیلی از ظرافت‌های هنرمندانه را به نمایش می‌گذارد و به جهانیان می‌فهماند که واقعاً «هنر نزد «بعضی» از ایرانیان است و بس!» شعبان، شاپور غلامرضا، برادر شاه را هم از قلم نمی‌اندازد و انصافاً او را چنان که بوده و هست به تصویر می‌کشد. تلقی شعبان از شخصیت «شاهزاده» به بهترین شکلی در این جمله کوتاه پهلوان، پنهان است که ما را از افزودن هر مطلبی به آن بی‌نیاز می‌کند: «آدم

۱۰- با این حال، این سخن شعبان را نباید خیلی جدی گرفت. چون همین شعبان در جای دیگر این طور می‌گوید «...نصیری [تیسار] ام مرد بود، ولی آدم لجنی بود...»!!! (ص ۲۸۲ کتاب).

روش همیشه حرف او نبوده» (ص ۳۱۸). و بالاخره از والا حضرت اشرف می‌گوید و فرزندش با چشمه‌ای از کارهای اندوه بارشان در ژاپن: «چند تا از عتیقه‌های کاخ مرمر آورده بود اینجا [ژاپن] بفروشه...» وقتی سفیر وقت ایران می‌خواهد از این کار وی جلوگیری کند و برای توضیح قباح عمل به او می‌گوید: «آقا این کار رو اینجا نکن»، حضرتش از کوره به در می‌رود و مادر گرامی - لابد برای این که دل بچه‌اش نشکند - روز بعد به سفیر تلفن می‌کند که «مرتیکه فلان فلان شده، تو غلط می‌کنی، فضولی می‌کنی! پاشو پستتو ترک کن برو...» و اندوه بارتو عکس‌العمل آقای سفیر است که در برابر این توهین آشکار، چنین افاده مرام می‌فرماید: «منم گفتم، گور پدر هر چه پسته...» این را می‌گوید و چمدانش را می‌بندد. بله! درست خواندید. همین و بس و این کار جای شگفتی ندارد که او «سفیر شاهنشاه آریامهر» (۱۱) بود، نه سفیر ملت ایران تا در برابر این بی‌شرمی‌ها قد بر افرازد و بغرزد و اعتراض کند. با اشاره‌ای آمده بود و با بادی هم باید می‌رفت. این را خودش هم، خوب می‌دانسته است.

سرشار و کتابش

یکی از مهم‌ترین شاخصه‌های کار نویسنده، حفظ اصالت سخن مصاحبه شونده است. بخصوص برای کسانی که با شیوه بیان و اصطلاحات و تعبیرات این قشر از توده‌های مردم آشنایی دارند، گفتار راوی بسیار دلچسب و شیرین است. پیداست که نویسنده آن را بدون هرگونه دخل و تصرفی از نوار گفتگو پیاده کرده و به صورت نوشته در آورده است. سرشار در مقدمه گویایی که به انگیزه تدوین کتاب و شرح آشنایی با شعبان و چگونگی آماده ساختن «پهلوان» برای نشستن بر سر «طاس مصاحبه»، نگاشته، به گونه مشروحی به ذکر ماجرا پرداخته است. او در این مقدمه، از شیوه کارش و از پایمردی‌های یارانی که او را در به سامان رساندن کتاب، پشتیبان و مددکار بوده‌اند، یاد می‌کند و در ضمن سخن به ویژگی‌های شعبان و «نیم رخ شخصیتی» او نیز اشاره‌هایی دارد سرشار، قهرمان کتابش را می‌ستاید و او را با صفاتی چون «تیز هوش»، «شوخ طبع و نکته سنج، وقت شناس و منظم، با حافظه‌ای شفاف و اهل شعر و شاعری و...» معرفی می‌کند.

شک نیست که برشماری این گونه صفات و سجایا برای شعبان جعفری، جلوه‌هایی از نزاکت اخلاقی و صفای ضمیر نویسنده است که با التزام تعبیرهای مهرآمیز و مؤدبانه سایه اندیشه‌های کدر را از ساحت سخن دور رانده است. اما در مقامی

که سنجش بی طرفانه و بی محابا پای به میدان می‌گذارد، از اشاره به نکاتی - از لونی دیگر - ولو آن که با شیوه‌های مدارای اخلاقی هم چندان سازگار نباشد، ناگزیریم:

درست است که شعبان - البته در محدوده کارهایی که انجام داده - آدم زیرک و موقع شناسی می‌نماید، اما به نظر می‌رسد که کار نویسنده گرامی، در انتساب آن همه فروزه‌های برجسته به مردی که به هر حال کارنمای زندگی‌اش را در پیش رو گشوده داریم، به گفته مرحوم سعدی - اندکی - مبالغه آمیز می‌نماید.

اگر مفهوم «انسان خودساخته» این باشد که هرگونه عمل متعارف و غیر متعارف را برای رسیدن به «هدف»، بخصوص کسب مال و جاه، مباح و مجاز بدانند، در آن حال دیگر، جای اعتراضی نیست. اما اگر حق این است که تلاش انسان برای تغییر مقام و موقع نازلش به جایگاهی برتر و برای دستیابی به امتیاز «انسان خودساخته» مشروط به رعایت ضوابط اخلاقی و قواعد پذیرفته شده در عرف انسان‌های متمدن است - که جز این هم نباید باشد - آنگاه اطلاق صفت «خود ساخته» به شعبان و همانندان وی، سخنی قابل دفاع نخواهد بود. همین ایراد، در مورد مفهوم عبارتی که بعد از آن آمده، یعنی: «توانایی بهره برداری هشیارانه از فرصت‌هایی که در زندگی پیش می‌آید» ص ۱۱ نیز می‌تواند صادق باشد، چه، اگر داورهای را در چنین قالبی جای دهیم یعنی به گونه‌ای که «وسيله‌ها حق داشته باشند هدف‌ها را توجیه کنند»، آنگاه نه تکذیب و انکار که تقدیس بسیار کسان از چنگیز و تیمور و هیتلر نیز کاری مباح و حتی بایسته خواهد بود. گر چه مفهوم «هوش» از دیدگاه روان شناسی، استعدادی است که به ذات خود در ارگانیسم مغز و سلسله اعصاب وجود دارد و از قید هرگونه ارزش گذاری اخلاقی آزاد است، اما در جهان متمدن ما تعریف آن، حتی با افزودن قید «توانایی انطباق فرد با محیط» یک تعریف ناقص و محدود شناخته می‌شود. زیرا نمونه‌های این تعریف می‌توانند هم امیرکبیر و مصدق و ماندلا باشند هم پزشگ احمدی و نصیری و آیشن. یعنی «تیپ» متعالی و خدمتگزار از سویی و «تیپ» سقوط کرده و ویرانگر از سویی دیگر. بی تردید، چنین تعبیری مفهوم دقیق «هوش» و «هوشمندی» را ادا نمی‌کند. افزون بر این، نخستین معنایی که خود کلمه «هوش» در ذهن انسان پدید می‌آورد، دارای بار مثبت و سازنده است، یعنی می‌توان چنین تصور کرد که «هوش»، استعدادی است که حرکت آن در عین حال که دارنده‌اش را بارور و ممتاز می‌کند و او را با موفقیت از هزار توی دالان‌های پیشرفت

۱۱ - عنوان سفرای ایران چنین بود: «آقای... سفیر شاهنشاه آریامهر در کشور...».

است که خال کوبی اگر از لوازم پهلوانی نبوده، دست کم از تزیینات آن بشمار می آمده است.

- در شرح مدخل «شعر خوانی و...» از دو اصطلاح «گل کشتی» و «گل چرخ» یاد کرده. «گل کشتی» به صورت مدخلی مستقل توضیح داده شده، اما «گل چرخ» از قلم افتاده است.

- آوردن ترکیباتی مانند «تشویق در زورخانه»، «سنگ قبر پهلوانان»، «مراتب پهلوانی»، «مراتب باستانی کاری» در فهرست واژگان، جای تردید دارد. این ترکیبات معانی خاصی را دارا نیستند تا بتوان آن‌ها را «واژه» یا «ترکیب لغوی» بشمار آورد و می توان آن‌ها را «عناوینی» دانست برای توضیح پاره‌ای مسایل خاص در قلمرو ورزش.

اذا این کاستی‌ها، هرگز از اعتبار کار سرشار چیزی کم نکرده است.

و باز، از مزایای کتاب اند:

۱ - عکس‌های گونه‌گون از افراد خانواده و دوستان و یاران آقای جعفری و از شخصیت‌های ایرانی و خارجی که در فرصت‌های مختلف از باشگاه جعفری بازدید کرده‌اند و نیز عکس‌هایی از حوادث تاریخی ایران، از کودتای ۲۸ مرداد به بعد که به تفاریق در صفحه‌های میانی و در بخش پیوست‌های کتاب جای گرفته‌اند.

۲ - گراورها، خبرها و گزارش‌ها از روزنامه‌ها و مجله‌های وقت، اگر چه همه آن‌ها در محدوده تعریف «اسناد» قرار نمی‌گیرند و پاره‌ای از آن‌ها را فقط می‌توان «شواهدی» بشمار آورد برای بررسی‌های بیشتر و جستجوهای تطبیقی ژرف‌تر؛ اما جمع آوری آن اطلاعات در یک جا و در ارتباط با موضوع کتاب بسیار سودمند بوده و سرشار در فراهم ساختن این مجموعه تصویری و نوشتاری و طبقه بندی آن‌ها زحمت زیادی را متحمل شده و کار بایسته‌ای را به سامان آورده است.

۳ - بالاخره فهرست مآخذ و فهرست نام‌های خاص را هم باید بر مزایای کتاب افزود و در فرجام سخن باید بر کوششی که خانم هما سرشار در روشنگری بخشی از وقایع تاریخ معاصر ایران به کار بسته، ارج نهاد و به همت ایشان آفرین گفت.

لوس آنجلس ۱۳۸۴

این مقاله مدت‌ها پیش نوشته شده است. تقارن آن با درگذشت آقای شعبان جعفری تصادفی بیش نیست.

عبور می‌دهد، بهره‌هایی را هم برای دیگران به بار می‌آورد یا دست کم، شخص را از زیر پا نهادن منافع عمومی باز می‌دارد. با چنین مقدمات و ملاحظاتی است که عرض می‌کنم ستودن رفتارهای اجتماعی فردی که به شهادت همان مدارک گرد آمده در کتاب، ناقص بسیاری از ارزش‌ها و باورهای قابل احترام مردمان متدین است، نوعی بی‌مهری به مهربانان بوده است.

اما با تأکیدی دوباره می‌نویسم که حضور آن واژگان، در مقدمه صمیمانه سرشار فقط تسامحی برخاسته از قلم نویسنده بوده و وی نیتی جز حق‌گزاری در حد «نوازش قلم» در سر نداشته است.

از بخش‌های جالب توجه کتاب، واژه‌نامه زورخانه است که با وجود کاستی‌هایی ناچیز مانند فرنام موضوع یا طبقه بندی و ترتیب واژه‌ها و ترکیبات از فصل‌های بسیار مفید کتاب است واژه‌ها با روش الفبایی مرتب شده‌اند. اما این نکته مبهم مانده که آیا ترتیب و شرح آن‌ها به وسیله خود آقای جعفری انجام پذیرفته یا محصول بررسی‌های خود نویسنده است؟

در مدخل «چرکین کردن...»، درست فهمیده نمی‌شود که مقصود از «میر نجات» چیست؟ اگر نام خاص است مناسبش در متن نوشته کدام است و اگر اصطلاحی است، چرا در واژه‌نامه نیامده است؟

در معنای «خال کوبی» می‌نویسد: «جزو مراسم زورخانه نبوده و هیچ وقت مخصوص ورزشکار و پهلوان نیست. خال کوبی تنها از نیم قرن گذشته در زورخانه رایج شده است.»

در داستان مشهوری که در مثنوی جلال‌الدین مولوی آمده و تاریخ کتابت آن اثر هفت یا هشت قرن با روزگار ما فاصله دارد، رسم خال کوبی و تشریفات آن به عنوان نشانه‌ای از پهلوانی به تفصیل ذکر شده است. بخصوص در بیت زیر که از همان داستان است، به صراحت این معنی را در می‌یابیم:

گفت چه صورت زخم ای پهلوان

گفت بر زن صورت شیر ژیان
اطلاق کلمه «پهلوان» از سوی استاد خالکوب به مشتری، بیانگر این معنی است که خالکوبیان از گروه «پهلوانان» و لااقل از «مدعیان پهلوانی» بوده‌اند.

گر چه مولانا جلال‌الدین در این داستان خال کوبی را از صفات مردم قزوین یاد کرده و اگر ما نیز به عنوان «فرضی» آن را فقط از رسم‌های قزوینیان بدانیم، باز هم بافت داستان به گونه‌ای است که گویا داوطلبان خالکوبی، از قزوینیانی هستند که پهلوانند و داعیه نام جویی و قهرمانی دارند و این به آن معنی

